

جشن کوچک

کیان فکر می‌کنیم و دست به کار می‌شویم. کار سختی نیست. باید توی مغازه را کمی مرتب کنیم. شیشه‌ها را دستمال بکشیم. جعبه‌ها را کنار هم بگذاریم. زمین هم شست‌وشو لازم دارد. حالا می‌شود ریشه و پرچم بیاوریم و مغازه را تزئین کنیم. بابا یک لامپ کم‌مصرف پر نور هم می‌آورد تا مغازه روشن‌تر شود. آدم‌ها که رد می‌شوند، توی مغازه را نگاه می‌کنند. برایشان جالب است. چند نفر با عمو هاشم خوش‌وبش می‌کنند. عمو می‌خندد و آلبومش را نشان می‌دهد. توی ضبط صوت قدیمی‌اش سرودهای انقلابی پخش می‌کند. مغازه‌ی عمو هاشم از خیابان قشنگ‌تر شده. او دیگر دلتنگ نیست. ما هم خوش‌حالیم. احساس می‌کنم بابابزرگ توی خیابان قدم می‌زند و به طرف مغازه‌ی عمو هاشم می‌آید.

عمو هاشم یک مغازه‌ی نقلی ساده دارد. مغازه‌اش درست سر کوچه‌ی ماست. روبه‌روی سوپرمارکت بزرگی که از بیرون، آخرش معلوم نیست. سوپرمارکت پر از مشتری است. پر از آدم‌هایی که دست خالی می‌روند داخل و با کیسه‌های پر می‌آیند بیرون.

مغازه‌ی عمو هاشم مشتری‌هایش کمتر است. شاید چون زرق‌وبرق سوپرمارکت بزرگ را ندارد. ساده است، اما همه چیز توی آن هست. به خاطر همین من و بابا و مامان و آبی بیش‌تر از آنجا خرید می‌کنیم. ما و بعضی از اهالی محل، مغازه عمو هاشم را یک‌جور خاصی دوست داریم.

عمو هاشم هم ما را دوست دارد و همیشه با روی باز و خنده‌های شیرین جوابمان را می‌دهد. به خاطر همین می‌توانم بگویم یکی از دوست‌های صمیمی‌ام حتماً عمو هاشم است.

عمو هاشم یک چهارپایه‌ی چوبی قدیمی هم دارد که گاهی عصرها می‌گذارد جلوی مغازه و روی آن می‌نشیند و به رفت‌وآمد آدم‌ها نگاه می‌کند.

این‌جور وقت‌ها من و دوستم کیان می‌رویم پیشش تا برایمان خاطره بگوید. عمو هاشم دوست قدیمی بابابزرگم بوده و برای همین مامان به من اجازه می‌دهد که گاهی به او سر بزنم.

هو سرد است. فکر کنم می‌خواهد برف بیاید. عمو توی مغازه‌اش نشسته. چهارپایه را گذاشته پشت شیشه تا هم سردش نشود و هم بیرون را تماشا کند. عمو هاشم به خیابان و آدم‌هایی که به تیرهای چراغ‌برق، پرچم و ریشه وصل می‌کنند، نگاه می‌کند. بعد عینکش را جابه‌جا می‌کند تا بتواند شعارهای تازه‌ی روی پرچم‌ها را بخواند.

می‌دانم که او و بابابزرگ توی دوره انقلاب خیلی با هم دوست بوده‌اند و توی تظاهرات‌ها کنار هم شعار می‌دادند. می‌دانم که حالا تنهاست و دلش برای آن روزها تنگ است. توی آلبومش عکس‌های روزهای پیروزی و چهره خوش‌حالش را دیده‌ام و فکر می‌کنم باید راهی باشد تا دلتنگی‌اش کمتر شود. من و

